

بختیار نامه

داستان سیم ، حکایت پادشاه حلب زمین

روز دیگر وزیر سیم پیش شاه آمده بار خواست و دعا کرد و بعد از آن گفت میترسم قصه بختیار منتشر گردد و مفسدان دلیر شوند و بسمع دیگر پادشاهان برسد و نکوهش کنند و بد نامی منسوب شود. از باز داشتن بختیار جز بد نامی چیزی نیست

پادشاه فرمود تا بختیار را آوردند و جلاد را بقتل او فرمان داد خواست که چشم او را ببندد بختیار امان خواست و گفت برای عالی شاه مخفی مباد. که خلفای ماضی زندان نهاده اند تا هر که گناهی کند آن کس را زندان فرستند. اگر بیگناه شود بعد از مدتی بیگناهی او معلوم گردد پادشاهرا چون زندانی هست بی صبری نباید کرد که از بی صبری جز رنج چیزی حاصل نگردد چنانکه شاه حلب را پیش آمد و از بی صبری ملک از وی برفت و بیچاره شد و خصوم مراد رسیدند

پادشاه گفت امیر حلب که بوده و چون بی صبری نموده بختیار زمین ادب بوسه داد و گفت شاه حلب پادشاهی بود عادل و غریب نواز. هر که بر کسی ستم نکردی و هیچ آفریده را نیازدی و آن شاهرا پسری بود بهزاد نله با ادب و فرهنگ و شجاع اما بی صبر بود چنان بود که هر چه در دلدوی افتادی. بایستی دردم چنان شدی وقتی بهزاد با جمعی از ندیمان نشسته از هر یکی سرگذشتی خواست یکی گفت من پیش از این بدو سال آنقدر مال داشتم و تاجر بودم و قصد بازار کافی نمودم و ستوران زیر بار آوردم و قصد شهر روم کردم چون بنزدیک شهر رسیدم دزدان بمن بر خوردند جمله مال و رخوت من بردند. من بیچاره مانده رو براه نهادم و در تاریکی

میرقم نا گاه آواز پای ستوران بگوشم آمد میترسیدم و در پس درختهای پنهان شدم ساعتی بر آمد آواز سباع بگوشم آمد تعجب کردم چون ساعتی شد روشنائی و شعله ها پدید آمد و کنیزان ما هرو دیدم که میامدند و حلقه ها بر دست گرفته و بو های خوش میسوختند چنانچه صحرا را عطر گرفته بود.

چون آنها رفتند عماری میاورند که دامنه های آن انداخته بود و شمع کافوری پیش عماری میسوختند. دختری در آن عماری بود که نور رخسار او بر شمعها غلبه کرده و دیده من چهارا نمیدید و آب از چشم من روان شد

چون صفت دختر را نمود بهزاد بر او مهر آورد و بی آرام شد القصه ندیم گفت آرام نداشتم آنشب تا روز شد بحوالی شهر رسیدم که دارالاماره قیصر بود یکی از رومیان را پرسیدم که آن دختر که بود گفت دختر قیصر بود که در کناره شهر کوشکی دارد که هر چند گاه بدانجا تماشا می رود چون قضا تمام شد بهزاد بخانه وزیر آمد و گفت بلا پدرم را بگو که تو چشم از فرزند بر داشته و غم او نمیخوری بجهت آنکه بچه نیست که او را هم خوابه نشود. اگر غم من میدانستی برای من هم خوابه فکر میکردی. وزیر گفت فرمائیم بسرای پادشاه آمد و آنچه از بهزاد شنیده بود پیش شاه عرضه داشت شاه گفت بهزاد را مهری است

پس وزیر را گفت بگو مزاد او چیست که این غم دیر نیست که مرا بوده اما توقف میکردم تا هم جنس خود با هم. اکنون اگر ترا بر کسی رغبتی هست بگو تا پدربت قیام نماید و اشارت بجای آورد و آرزوی تو در کنار تو نهاد.

وزیر آمد بهزاد را از این معنی خبر داد بهزاد گفت برو بگو قیصر را

دختری هست نگارین نام باید که زود ایلچی بفرستی و او را برای من بخواهی وزیر آمده باد شاهرا خبر داد شاه غمناک شد گفت برو پسر را بگو که مرا ایلچی فرستادن دریغ نمیاید او ملک روم است و من ملک حلب اما او بمن رغبت نمیکند و هم او را کیش دیگر است وزیر آمده بهزاد را خبردار نمود بهزاد دانست که پدر باین رغبت نخواهد کرد وزیر را گفت البته این کار را بهر من بساز چون وزیر آمد و عرضه نمود شاه پسر را بغایت دوست میداشت چاره ای ندید ایلچی فرستاد چون بروم رسید و قیصر خبر دار شد فرمود که ایلچی را آوردند چون رسول پیش آمد بعد از ثنا رسالت را تبلیغ نموده قیصر را از این بدآمده گفت قیصر در چشم اندک نماید دخترم را صد و پنجاه هزار دینار دست پیمانت هر که این را بدهد دخترم را تواند برد

ایلچی باز آمد خبر بسمع شاه رسانید باد شاه بهزاد را گفت میدانستم قیصر راضی نمیشود تو حرف مرا نشنیدی گفت قیصر راضی شده اما صد هزار دینار باید بفرستیم تا دختر را بدهد پدر گفت من آنقدر چیز ندارم گفت خزینه را جمع کن جمع کرد هزار دینار بیش نیامد گفت غلام و کنیزان را بفروش و ملک و اسباب را

شاه قبول کرد همگی را فروخت پنجاه هزار دینار بیش نیامد گفت برو ولایت را تفرقه کن شاه گفت من هرگز خود را بد نام نمیکم از آنکه شهر ما خورده است و زراعت اندک دارد تا ب تفرقه ندارد بهزاد گفت بعض را تفرقه کن بعد از آن غم دیگران خوریم شاه عاجز شد فرمود تا بزور و بیرحمی ستانند او نیز جمع شد هفتاد هزار بود بهزاد گفت این مال را باید بقیصر فرستاد و بتحصیل دیگری مشغول شدن شاه نامه نوشت با ایلچیها آن وجوه را فرستاد و گفت باقی دیگر جمع شود میفرستیم ایلچی

خدمت قیصر آمد و تحفه و نامه را نشان داد قیصر اکرام نمود و تحفه هارا قبول کرد و ایلچی را باز گردانید چون ایلچی از قبول هدایا بهزاد را خبر داد شاد شد و پدر را گفت که باید آن سی هزار دینار را زود انجام داد. پدر گفت ای پسر میدانی که مرا نقد نیست چگونه انجام بدهم گفت بولایت تفرقه کن. گفت بیش از این تقصیر از من نیاید که مرا درویش نمودی و نیز میخواهی که این ولایت را خراب کنی و ملک از دست من برود بهزاد گفت تو ملکر نگهدار که من رفتم: شاهرا دل رضا نمیداد گفت سالی صبر کن تا مردم از این که داده اند فراموش نمایند و زمانی بر آسایند. صبر نمود گفت شش ماه صبر کن القصه تا به سه روز گفت: راضی نشد. پادشاه خشم کرده گفت هر جا که میخواهی برو. بهزاد از پیش پدر بیرون آمده با دو غلام که بر آنها اعتماد داشت هر سه سلاح پوشیده رو برآه نهادند تا مگر کاروانی یافته خویشان را بر ایشان بزنند از قضا روزی نماز پیشین برآهی رسیدند کاروانی عظیم دیدند که فرود آمده بود و برآه میرفت و مهتر کاروان پیری بود با نعمت بسیار و غلامان شجاع داشت و در نزد قیصر گستاخ بود و هیچ دزدی در قصد آنها نشدی چون بهزاد کاروان را دید نعره زد و خود را در وسط کاروان انداخت با دو غلام.

بازرگانان سلاح پوشیده بودند کارزار شد بهزاد و غلامان را در بستند و ببندهای گران نهادند و میر کاروان گفت دزد هارا نزد قیصر برم سه روز کاروان در آنجا بر آسودند بعد از آن میر کاروان نزد بهزاد آمده از کار او خیره ماند که فر پادشاهی در چهره او پیدا بود گفت ای پسر این چه حرکت بود که کردی اگر راست گوئی بجات اماندم اگر نه قیصر را خبردم بر دارت زند بهزاد چاره ندید همه احوال خود شرح داد بازرگان را بر او رحم آمد گفت غم مخور سی هزار دینار من میدهم و ترا نزد قیصر میبرم

و دختر را بتو میگیرم ولی بشرط این که چون بشهر خود بروی و شاه شوی مال من بدهی: بهزاد با وی عهد نمود. بازار کبان بندها بر داشت و روز دیگر جامهای خوب پوشانید. باغلامان و سسی هزار دینار نقد داد و همراه خود بدر سرای قیصر برد. چون بار رفتند بهزاد را بیرون نشانید و خود اندرون رفت خدمت کرد و گفت بهزاد از بندکان ملک حاجتی دارد و مهر سسی هزار دینار در پیش قیصر نهاد قیصر آن حاجت را روا داشت و بفرمود تا بهزاد را آوردند. چون در آمد زانوزد و خدمت کرد قیصر را خوش آمده در پهلوی خود جایش داد و از هر نوع سخنان بیان کرد و گفت بگوچه مراد داری تا در اتمام او بکوشم و آرزوی تو بر آورم بهزاد گفت مرا در جهان جز (نکارین) آرزویی نیست قیصر گفت نکارین حاضر ولی ده روز صبر کن تا اسباب مهیا نموده بتو سپارند گفت صبر نتوانم کردن قیصر گفت امروز را صبر کن: صبر نکرد و گفت چون پادشاه لطف فرموده باید که دیگر هیچ نفر ما بد قیصر قبول نمود و فرمود تا بهزاد را بیبوستان بردند و جمله امیران حاضر شدند فرمود که بهزاد را شادمان دارید تا نکارین را نیز بیبوستان برند اما او را در تابخانه نشانند و او را خود حاجت آرایش نبود

مصرع - حسن خدا داد و حاجت مشاطه نیست

بزبورهایبار اندر روزی خوب و ما را تو سیمین بر چنان خوبی که زیورهایبارائی دختر را در خانه پهلوی بوستان آرایش میگردند تا بنزد بهزاد ببرند بهزاد شتاب میکرد از آنجا که بی صبری او بود بیرون آمد و بنزد آن تابخانه که نکارین در آنجا بود آمده چشم بر سوراخ نهاد تا دختر را به بیند چشم دختر بر سوراخ افتاد یکی را دید که مینگریست پنداشت دیگر است خادمیرا فرمود تا دو شاخه آهنین بر چشمهای او نهاد بهزاد نعره زد و از پا در افتاد. دو دیده های او بیرون آمد مردم نعره او را بشناختند و بنزد او آمده او را دیدند که

چشمه‌هایش بیرون آمده درخاک می‌طپید. بیکبار فریاد برآوردند و سوار بر ماتم مبدل شد این خبر بقیصر رسید. گفت چه توان کرد که این بچه بی‌صبر است و از بی‌صبری خود را بیاد داده جرم از وی بوده در حال فرمود او را بشهر خود بردند و قیصر گفت مرا داماد اعمی نمی‌باید چون بهزاد بشهر آمد پدر و اهل شهر بسیار گریستند و فایده نداشت و ملک حلب را بدیگری دادند و گفتند ما را پادشاه کور نمی‌باید و بهزاد باقی عمر را به محنت گذرانید بعد بختیار گفت اگر بهزاد روزی صبر کردی دختر بدو دادندی دیده‌ها و ملک از دست ندادی و چندین محنت ندیدی اکنون اگر پادشاه در زندان باز داشتیم صواب بیند و در کشتن من صبر کنند زود شود که بی‌جرمی من معلوم گردد و چون من کشته شوم بعد ندامت و پشیمانی سودی ندارد چون این سخن بگفت شاهرا خوش آمد و فرمود او را باز بزندان بردند

بقیه دارد .

قطعه

بمناسبت اوضاع قرن اخیر ایران

هر بر و بومی چو دور سال دارد چار فصل
 کان فصول چار گانه میکند تا چار طی
 نو بهار آنکاه تابستان سپس فصل خزان
 پس زمستان و اینچنین طی کرده دوران مرزکی
 دور شاهان کیانی بود ایران را بهار
 عصر ساسان فصل تابستان که باز آمد ز پی